

زندگی از نگاه یک فضانورد

کریس هدفیلد

ترجمه: شراره مشکین پور

یراستار ادبی: سپیده جواهری

ویراستار علمی: محمدرضا رضائی





سرشناسه: هدفیلد، کریس، ۱۹۵۹ - ۲۰۰۶

Hadfield, Chris

عنوان: **مقام پدیدآور:** زندگی از نگاه یک فضانورد / کریس هدفیلد؛

ترجمه: شراره مشکین پورا و ویراستار علمی: محمدرضا رضائی.

مشخصات نشر: تهران: نشر طلایی، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۳۶ ص. ۲۱×۱۴ س. م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۹-۳۶-۲

وضعیت فهرست نویسی: فقیها

یادداشت: عنوان اصلی: An astronaut's guide to life on Earth، ۲۰۱۳.

موضوع: هدفیلد، کریس، ۱۹۵۹ - م.

موضوع: Hadfield, Chris

موضوع: ناسا -- تاریخ

موضوع: History: United States. National Aeronautics and Space Administration --

موضوع: فضانوردان -- کانادا -- سرگذشتنامه

موضوع: Biography: Astronauts -- Canada --

موضوع: سفر انسان به فضا -- تاریخ

موضوع: History: Manned space flight --

شناسه افزوده: مشکین پور، مرضیه، ۱۳۶۴ - مترجم

شناسه افزوده: Meshkinpour, Marzieh

شناسه افزوده: رضائی، محمدرضا، ۱۳۶۶ - ویراستار

رده بندی کنگره: TL۷۸۹/۸۵ -

رده بندی دیویی: ۶۲۹/۴۵۰۹۲ -

شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۶۴۹۰۳ -



نشر طلایی

زندگی

از نگاه یک فضانورد

نویسنده: کریس هدفیلد

مترجم: شراره مشکین پور

ویراستار ادبی: سپیده جواهری

ویراستار علمی: محمدرضا رضائی

لیتوگرافی: دریا

تعداد: ۳۰۰ نسخه چاپ اول: ۱۳۹۹

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۹-۳۶-۲

تلفن: ۰۶۶۴۸۳۰۶۶ - ۰۲۱ تلفن همراه: ۰۹۱۲۶۰۱۶۴۱۹

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب، برای نشر طلایی محفوظ است.

هرگونه بهره‌برداری از این اثر، به اجازه ناشر نیاز دارد.



nashre.talaee@gmail.com



www.talaee.ir

فهرست

۷	مقدمه - تألیف و ریت
۲۹	بخش اول - پیش از پرتاب
۳۰	۱. این سفر یک عمر زمان می برد
۴۸	۲. نگرش داشتن
۶۳	۳. قدرت تفکر منفی
۹۰	۴. اهمیت دادن به مسائل پیش پا افتاده
۱۲۰	۵. بازماندگان جهان
۱۴۳	۶. خوب... حالا نوبت چیست که مرا بشود؟
۱۶۵	بخش دوم - پرتاب
۱۶۶	۷. پایگاه ترنکوئیلیتی، قزاقستان
۱۸۷	۸. چگونه منفجر شوی (و روز بعد هم حالت خوب باشد)
۲۱۴	۹. سعی کن صفر باشی
۲۳۰	۱۰. زندگی خارج از زمین
۲۶۲	۱۱. فضا نورد مربع، دریچه دایره ای
۲۸۵	بخش سوم - بازگشت به زمین
۲۸۶	۱۲. فرود نرم
۳۱۱	۱۳. پایین رفتن از نردبان
۳۳۳	قدردانی

مقدمه

مأموریت غیرممکن

پنج ماهی فضاپیما گاهی مناظر شگفت‌انگیزی را قاب می‌گیرند. هر ۹۲ دقیقه یک بار، با طلوع خورشید کیکی ساخته می‌شود که لایه زیرین آن نارنجی است، روی آن لایه صحرایی آبی‌رنگی قرار می‌گیرد و با تیره‌ترین خامه که با ستاره‌ها تزیین شده پوشیده می‌شود.^۱ اینجاست که نقش‌ونگارهای پنهان سیاره‌مان برملا می‌شوند: رشته‌کوه‌های برآمده از دشت‌های هموار، دره‌های جنگلی سبز با حاشیه‌ای از برف و رودخانه‌هایی که مانند مارهای نقره‌ای براق، پیچ‌وتاب می‌خورند و می‌درخشند. قاره‌ها در غاصه جزایری هستند که همچون تکه‌های پوست تخم‌مرغ در سراسر دریا پراکنده شده‌اند و گویی این‌گونه خود را کاملاً از هم جدا کرده‌اند.

یادم می‌آید پیش از اولین راهپیمایی فضایی افسانه‌ای در راه‌آهن، می‌دانستم اتفاق بی‌نظیر و زیبایی در راه است. در حالی که فضاپیما را که با سرعت ۲۸ هزار کیلومتر بر ساعت به دور زمین می‌گردید محکم گرفته بودم، می‌فهمیدم آرام به بیرون قدم بگذارم و در منظره تماشایی کیهان غرق شوم. این همان لحظه‌ای بود که آرزویش را داشتم و بیشتر زندگی‌ام را به خاطرش کار کرده بودم. اما در آستانه یک اتفاق معرکه و اعجاب‌آور، با معضل مضحکی روبه‌رو شدم: بهترین راه بیرون آمدن از اینجا چیست؟ دریچه خروج، کوچک و دایره‌ای بود، اما من با آن همه ابزار متصل به سینه‌ام و یک کوله‌پشتی بزرگ حاوی مخزن اکسیژن و وسایل الکترونیکی که به کمرم بسته شده بود، به شکل مربع بودم: فضاخورد

۱. در فضا، هنگام طلوع خورشید و یا برخورد نور آن با لایه‌های فوقانی جو، چنین منظره‌ای در برابر چشمان فضاخوردان به وجود می‌آید.

مربع، دریچه دایره‌ای!

اولین بار که فضانورد شدم، لحظه‌ای را پیش بینی کرده بودم که مثل فیلم‌ها بود: صدای موسیقی زیاد است و من به زیبایی وارد جوهر سیاه و براق فضای بیکران می‌شوم. اما واقعیت چیز دیگری بود؛ مجبور بودم به سختی و با حوصله به سمت بیرون قدم بردارم. بیشتر حواسم روی شرایط فعلی بود تا صحنه‌ها و شرایط ریاضی. مراقب بودم لباس فضانوردی‌ام پاره نشود یا در طنابم گره نخورم، تا در فضا مثل گوسفند اله‌ای دست و پا بسته از طناب آویزان نشوم!

محتاطانه و با نرمی با سر به بیرون خزیدم تا جهانی را ببینم که فقط چند نفر دیده‌اند. لباسی به تن داشتم، مانند جت‌پکی^۱ مطمئن، به سیستم پیشرانش و دسته فرمان مجهر بود تا در همه چیز از کار افتاد، بتوانم رانشگرهایی را که از یک مخزن نیتروژن تحت فشار نیر می‌گرفت، روشن کنم و به وضعیت امن برگردم. تجربه‌ای عالی بود و مسیری سیر قابل پیش بینی.

فضانورد مربع، دریچه دایره‌ای! خیلی شبیه به داستان زندگی من است. وقتی رد شدن از در غیرممکن به نظر می‌رسد، تلاشی کنم بفهمم چطور می‌توانم به جایی که می‌خواهم برسم. به نظر می‌رسد مسیر سفلی من از پیش تعیین شده است: مهندس، خلبان جنگنده، خلبان آزمایشگاه فضانورد. مسیری روتین، صاف و مستقیم در این حرفه، درست مثل خط‌کش. اما واقعیت چیز دیگری است. پیچ‌های تند و بن‌بست‌های زیادی در سرتاسر مسیر وجود داشت به نوعی فضانورد شدن در تقدیر من نبود. «باید» خودم این تقدیر را رقم می‌زدم.



آرزوهایم از نه سالگی آغاز شد. تابستان بود و خانواده‌ام در خانه ییلاقی‌مان در

۱. لباس‌هایی که به موتورهای مجهز هستند و به کمک آن‌ها می‌توانیم پرواز و حرکت کنیم.

جزیره استگ در آنتوریو^۱ بودند. پدرم خلبان و اغلب در حال پرواز بود و خیلی او را نمی‌دیدیم، اما مادرم همیشه پیشمان بود. اگر دنبال ما پنج نفر نمی‌دوید، قطعاً زیر سایه خنک درخت بلند بلوط نشسته بود و کتاب می‌خواند. من و دیو، برادر بزرگ‌ترم، مدام در جنب و جوش بودیم و صبح‌ها روی آب اسکی می‌کردیم. اغلب از زیر کارهای روزمره درمی‌رفتیم و قایق‌سواری می‌کردیم و بعد از ظهرها هوای شنا کردن به سرمان می‌زد. تلویزیون نداشتیم، اما همسایه‌ها داشتند. بیستم ژوئیه^۲ ۱۹۶۹ به آخر شب، از فضای باز بین خانه‌های ییلاقی رفتیم و خودمان را به همراه بیه‌افرا جزیره، داخل اتاق نشیمن آن‌ها به‌زور جا دادیم. من و دیو روی پشتی‌کانه نشسته بودیم و گردن می‌کشیدیم تا صفحه تلویزیون را ببینیم. مردی به آرامی و قاده‌دهنده، ایستاده و فضای ما را پایین آمد و با احتیاط روی سطح ماه قدم گذاشت. تصویر صاف و واضح نبود، اما من می‌دانستم چه چیزی دارم می‌بینم: غیرممکن ممکن شاه‌بیت و حیرت‌انگیز را فراگرفت. بزرگ‌ترها دست می‌زدند و بچه‌ها جیغ و داد می‌کردند. احساس می‌کردیم ما هم آنجا با نیل آرمسترانگ هستیم و داریم دنیا را زیرورو می‌کنیم.

بعد پیاده به سمت خانه ییلاقی‌مان به راه افتادیم. من به آسمان نگاه می‌کردم. به ماه. ماه دیگر کره‌ای ناشناخته و دور از دسترس نبود. بابی یاد کرد که در آن آدم‌ها راه می‌رفتند، صحبت می‌کردند، کار می‌کردند و حتی می‌خوابیدند. همان لحظه تصمیمم را گرفتم. می‌دانستم می‌خواهم با زندگی‌ام چه کنم. من قبلاً داشتم پا جای پای بگذارم که درست چند لحظه پیش جسورانه روی ماه به ایستاده بود. می‌خواستم با موشک در محیط پیرامونم ویراژ دهم. فضا را کاوش کنم. فراتر از مرزهای توانایی و دانش بشر بروم. خوب می‌دانستم می‌خواهم فضانورد شوم.

۱. منطقه‌ای در جنوب شرقی کانادا

۲. یکشنبه ۲۹ تیر ۱۳۴۸

البته مثل هر کانادایی دیگری می‌دانستم فضانورد شدن غیرممکن است. فضانوردان آمریکایی بودند. ناسا فرم درخواست را فقط از شهروندان آمریکایی می‌پذیرفت و کانادا حتی یک آژانس فضایی نداشت. اما... درست همین دیروز، راه رفتن روی ماه غیرممکن بود. نیل آرمسترانگ اجازه نداده بود جلویش را بگیرند. تصور می‌کردم شاید روزی برسد که من هم بروم؛ و اگر قرار بود آن روز از راه بیاید، می‌خواستم آماده باشم.

آقدر بزرگ شده بودم که بفهمم آماده‌شدن برای فضانوردی به راحتی «فضانوردی» با برادرهایم در تخت خواب دوطبقه‌مان، زیر پوستر نشنال جئوگرافیک از عکس ماه نیست. اما هیچ دوره آموزشی‌ای نبود که بتوانم در آن ثبت‌نام کنم. هیچ کتاب راهنمایی نبود که بخوانم و حتی هیچ کسی نبود که از او سؤال کنم. فقط یک ماه و دو داشت؛ اینکه تصمیم بگیرم و عزمم را جزم کنم. مجبور بودم فکر کنم: اگر یک فضانورد نه‌ساله باشد چه کاری می‌کند، بعد درست همان کار را انجام دهم. باید برادرم را دست به کار می‌شدم. فضانورد سبزیجات می‌خورد یا چیپس سیب‌زمینی؟ شب‌ها دیدن خواب‌ها یا صبح زود بیدار می‌شود که کتاب بخواند؟

به خانواده‌ام نگفتم می‌خواهم فضانورد شوم. اگر می‌گفتم، همان واکنشی را نشان می‌دادند که اگر می‌گفتم می‌خواهم ستاره سینما شوم. ما از آن شب به بعد، رؤیا و آرزوهایم مسیر زندگی‌ام را تعیین کرد. به عنوان یک کودک نه‌ساله حتی می‌دانستم انتخاب‌های زیادی دارم و تصمیم‌هایم اهمیت دارند کاری که هر روز انجام می‌دادم این بود که مشخص کنم چطور آدمی می‌خواهم باشم.

همیشه از مدرسه لذت می‌بردم و وقتی پاییز از راه می‌رسید، خودم را با اشتیاق وقف مدرسه می‌کردم. در آن سال‌ها در کلاس‌های فوق برنامه شرکت کردم.